

ملت عشق

الیف شافاک

مترجم: فاطمه قربانزاده

سرشناسه : شافاک، الیف، ۱۹۷۱ - م. Shafak, Elif
 عنوان و نام پدیدآور : ملت عشق / الیف شافاک؛ [مترجم] فاطمه قربان زاده.
 مشخصات نشر : قم: نگاه آشنا، ۱۴۰۰.
 مشخصات ظاهری : ۲۴۸ ص. : ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س. م.
 شابک : ۹۷۸-۶۲۲-۷۷۰۱-۲۲-۷
 وضعیت فهرست نویسی : فیپا
 یادداشت : عنوان اصلی: The forty rules of love, ۲۰۱۰.
 موضوع : داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۱ م.
 موضوع : American fiction -- 21st century
 شناسه افزوده : قربان زاده، فاطمه، ۱۳۷۴ -، مترجم
 رده بندی کنگره : PS۳۶۱۳
 رده بندی دیویی : ۸۱۳/۶
 شماره کتابشناسی ملی : ۷۶۶۳۲۶۷
 اطلاعات رکورد کتابشناسی : فیپا

ملت عشق

نویسنده: الیف شافاک

مترجم: فاطمه قربان زاده

ناشر: نگاه آشنا

طراحی جلد: استودیو کتاب

صفحه آرایشی: زیبا کتاب

تاریخ و نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۰

شمارگان: ۵۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۷۰۱-۲۲-۷



قم، بلوار سمیه، سمیه ۲۶، پلاک ۱۹

۰۲۵-۳۷۸۳۹۸۳۶

۰۲۵-۳۷۸۳۹۸۳۷

۰۲۵-۳۷۷۳۴۹۳۹

۰۹۱۲۱۵۱۰۴۸۴

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به
 «انتشارات نگاه آشنا» می باشد و
 هرگونه خرید و فروش با مترجم و یا
 کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و
 قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.



فهرست

۳۱	بخش اول: خاک
۹۲	بخش دوم: آب
۱۳۲	بخش سوم: باد
۱۹۱	بخش چهارم: آتش
۲۲۱	بخش پنجم: خلأ



من کودک بودم، خدا را می دیدم،
ملک را می دیدم، مغیبات اعلی و اسفل را مشاهده می کردم.
گمان می بردم جمله مردمان همچنان می بینند، آخر معلوم شد که
نمی دیده اند...

— شمس تبریزی

مقدمه

تصور کنید سنگی را در میان انگشتان خود گرفته و آن را در آب روان می اندازید. احتمالاً تلاطمی که سنگ در جریان آب ایجاد می کند به سختی قابل مشاهده خواهد بود. در نقطه ای که سنگ سطح آب را می شکافد موج کوچکی ایجاد و صدایی ناچیز در جریان تند رودخانه شنیده شود. همین و بس.

اما تصور کنید که آن سنگ را داخل دریاچه ای راکد می اندازید. تلاطمی که آن سنگ در آب ایجاد می کند نه تنها قابل مشاهده خواهد بود بلکه امواج بیشتری هم ایجاد خواهد کرد. سنگ، آب راکد را از هم می شکافد. در نقطه ای که سنگ با سطح آب برخورد می کند دایره ای تشکیل و در یک چشم برهم زدن دایره های دیگر نیز به دنبال آن ایجاد می شوند. پس از مدت زمان کمی، امواج حاصل از برخورد یک سنگ کوچک، در همه جای سطح شفاف آب گسترش پیدا می کنند. تا جایی که در نهایت با ساحل برخورد کرده و از بین می روند.

اگر سنگی به سطح آب رودخانه ای خروشان برخورد کند، موجی دیگر در میان تلاطم آن ایجاد می نماید، اتفاقی بس عادی و پیش پا افتاده.

ولی برخورد یک سنگ کوچک با سطح آب دریاچه، تاثیری جبران ناپذیر بر سکون و آرامش آن دریاچه برجای می گذارد.

جریان زندگیِ *الا رویینشتاین*^۱ به مدت چهل سال مانند همین دریاچه ای راکد بود. عادات، نیازها و علایقی یکنواخت و همیشگی. هرچند که اغلب اصول زندگی او یکنواخت و پیش پا افتاده بودند، ولی برای خود *الا* کسالت بار نبودند. در مدت بیست سال اخیر زندگی اش، تمام آرزوها، معاشرت ها و تصمیمات او تحت تاثیر زندگی مشترکش قرار گرفته بودند. همسر او دیوید^۲، دندانپزشکی موفق بود که سخت کار می کرد و درآمد بسیار بالایی داشت. *الا* می دانست که رابطه ی میان او و همسرش چندان عمیق نیست. ولی با این حال، رابطه ی عاطفی از نظر

1. Ella Rubinstein

2. David

او جزو اولویت‌های یک زوج به شمار نمی‌رفت، به خصوص برای زوج‌هایی مثل آنها که مدت زیادی از ازدواج‌شان می‌گذشت. او باور داشت که در زندگی مشترک مسائل بسیار مهم‌تری در مقایسه با عشق و اشتیاق وجود دارد؛ مثل درک، مهربانی، دلسوزی و از همه مهم‌تر، گذشت که از بارزترین خصیصه‌های خداپسندانه به شمار می‌رود. عشق در مقایسه با اینها مسئله‌ای فرعی و کم‌اهمیت بود و فقط در قصه‌ها و فیلم‌های عاشقانه می‌دید که افراد، زندگی و عشقی افسانه‌ای داشته باشند. فرزندانِ *الا* بیشترین اولویت را در زندگی‌اش داشتند. دختر زیبایشان ژانت^۱ دانشجوی سال اول دانشگاه بود و دو قلوهای آنها اورلی^۲ و آوی^۳ در سنین نوجوانی به سرمی‌بردند. آنها همچنین یک سگ شکاری طلایی رنگ به نام اسپریت^۴ داشتند که دوازده سال سن داشت. اسپریت حالا دیگر پیر، چاق، ناشنوا و تقریباً نابینا شده بود؛ در حقیقت زمان مرگ اسپریت فرا رسیده بود ولی *الا* می‌خواست که سگ با وفایش تا ابد در کنارش بماند. او بلااستثناء هر صبح سگش را همراه خود به پیاده‌روی می‌برد. *الا* چنین شخصی بود. او هیچوقت تحمل کنار گذاشتن چیزی را نداشت، حتی وقتی که ناگزیر به ترک آنها می‌شد؛ خواه عادتی قدیمی باشد، خواه شرایط و یا زندگی مشترکش.

خانواده‌ی روبینشتاین در شهر نورتمپتن^۵ ایالت ماساچوست امریکا ساکن بودند. خانه‌ی آنها بزرگ و با معماری سلطنتی بود که به کمی تعمیر و بازسازی نیاز داشت، ولی با این حال همچنان باشکوه به نظر می‌رسید؛ آن خانه دارای پنج اتاق خواب با پارکت‌های براق، سه حمام، یک گاراژ با ظرفیت سه ماشین و درهای دولنگه و بزرگ بود. یک جکوزی فوق‌العاده هم در فضای باز قرار داشت. تمام اعضای خانواده در رفاه کامل بودند. بیمه‌ی عمر و ماشین، طرح بازنشستگی و پس‌انداز برای دانشگاه و همین‌طور حساب بانکی مشترک داشتند. آنها علاوه بر آن خانه، صاحب دو آپارتمان گرانقیمت دیگر هم بودند؛ یکی در بوستون^۶ و دیگری در ایالت رود آیلند^۷. *الا* و دیوید برای به دست آوردن تمام این چیزها بسیار زحمت کشیده بودند. خانه‌ای بزرگ پراز اثاثیه و بچه، که بوی کیک خانگی در آن پیچیده شاید برای برخی افراد موضوعی کلیشه‌ای و پیش پا افتاده باشد، ولی

1. Jeannette

2. Orly

3. Avi

4. Spirit

5. Northampton

6. Boston

7. Rhode Island

برای خودشان تصویری از یک زندگی ایده‌آل بود. آنها زندگی مشترکشان را بر همین اساس پایه‌ریزی کرده و تقریباً به تمامی رویاهایشان رسیده بودند. همسرِ الا سال گذشته در سالگرد ازدواج‌شان، یک گردنبند الماس قلبی شکل و یک کارت پستال با این مضمون به او هدیه داده بود:

به ای عزیزم،

همسر خوش‌برخورد و بی‌نهایت صبورم. ممنونم که من را با آن قلب بخشنده‌ات همان‌طور که هستم پذیرفتی و همسرم شدی. ارادتمند تو، دیوید.

الا هیچ وقت این موضوع را به دیوید نگفت، ولی با دیدن آن کارت پستال احساس کرد که یک آگهی ترحیم می‌خواند و با خودش فکر کرد که حتماً وقتی بمیرم برایم از این چیزها می‌نویسند. البته اگر بخواهند صادق باشند این‌ها را هم به متن آگهی اضافه خواهند کرد:

الا به این خاطر که تمام زندگی‌اش را وقف رسیدگی به همسر و فرزندانش کرده بود، به تنهایی نمی‌توانست از پس مشکلات زندگی بربیاید. او زنی بود که تمام جوانب را می‌سنجید و محتاطانه عمل می‌کرد. حتی مارک قهوه‌ی روزانه‌اش را هم به سختی تغییر می‌داد.

تا این که یک روز الا در پاییز سال ۲۰۰۸، بعد از بیست سال زندگی مشترک برگه‌ی درخواست طلاق را پر کرد. هیچ کسی، حتی خود الا هم نمی‌دانست که چرا کار به آنجا رسید.

ولی یک دلیل برای این کارش داشت: عشق. او و عشق جدیدش در یک شهر زندگی نمی‌کردند. حتی در یک قاره هم نبودند. آنها نه تنها فرسنگ‌ها از یکدیگر فاصله داشتند، بلکه تفاوت‌هایشان به اندازه‌ی شب و روز بود. شیوه‌ی زندگی‌شان به قدری متفاوت بود که به نظر حتی نمی‌توانستند با هم در زیر یک سقف زندگی کنند؛ چه رسد به عشق و عاشقی. ولی هرچه که بود پیش آمد. همه چیز آنقدر سریع اتفاق افتاد که خود الا هم نفهمید چه شد و نتوانست از وقوع آن جلوگیری کند. البته اگر کسی بتواند در برابر عشق مقاومت کند. عشق یک مرتبه مثل سنگی از ناکجاآباد در وسط زندگی آرام او افتاده بود.

۱۷

نورتمپتن، ۱۷ مه سال ۲۰۰۸

در یک روز خوش بهاری صدای آواز پرنده‌ها از آنسوی پنجره، فضای خانه را پر کرده بود.

الا بعدها آن اتفاقات را آنقدر در ذهن خود مرور کرد، که به نظرش هنوز در زندگی‌اش جریان داشتند و دیگر خاطره‌ای از گذشته نبودند.

عصر یکی از روزهای شنبه، اعضای خانواده دور میز نشسته و مشغول خوردن ناهار بودند. همسر الا بشقابش را از غذای مورد علاقه‌ی خود، یعنی ران مرغ سوخاری پرمی‌کرد. آوی کارد و چنگالش را در هوا تکان می‌داد و به خیال خودش طبل می‌زد، در حالی که خواهر دوقلویش اورلی، حساب می‌کرد برای این که مقدار کالری روزانه‌اش بیشتر از ۶۵۰ کالری نشود باید چند لقمه غذا بخورد. ژانت در حالی که روی یک تکه نان پنیر خامه‌ای می‌زد، غرق در تفکر بود. او در دانشگاه مونت هولیوک^۱ تحصیل می‌کرد. عمه استر^۲ هم همراه آنها بر سر میز نشسته بود. او سر ظهر کیک زبرای مخصوص خودش را برایشان آورده و بعد هم برای ناهار ماندگار شده بود. الا کارهای زیادی داشت که باید بعد از ناهار انجام می‌داد، ولی هنوز دلش نمی‌خواست از پشت میز بلند شود. این اواخر کم پیش آمده بود که تمام اعضای خانواده در کنار هم غذا بخورند و او این فرصت را طلایی می‌دید تا همه دوباره کنار هم باشند.

ناگهان دیوید سوال کرد: «استر، الا اون خبر خوبه رو بهت داد؟ یه کار خیلی خوب پیدا کرده‌ها.»

هرچند که الا مدرک ادبیات زبان انگلیسی داشت و عاشق داستان بود، ولی بعد از فارغ التحصیلی‌اش کار زیادی در رابطه با رشته‌اش انجام نداده بود؛ به جز

1. Mount Holyoke

2. Esther

کمی ویراستاری برای مجله‌ی بانوان، حضور در چند انجمن هواداران کتاب و هرازگاهی نوشتن نقد و بررسی برای روزنامه‌های محلی، فقط همین. الا زمانی آرزو داشت که منتقد مشهوری شود، ولی بعدها به راحتی این واقعیت را پذیرفت که زندگی راه او را از این حرفه جدا کرده و او را به یک زن خانه‌دار و زحمت‌کش، با سه بچه و کلی کار خانه تبدیل کرده است.

شکایتی هم از این بابت نداشت. به اندازه‌ی کافی وظایف مادری، همسری، خانه‌داری و مراقبت از سگ او را سرگرم کرده بودند. اینها به کنار، او اصلاً مجبور نبود که کار کند و نان آور خانواده باشد. هرچند که هیچ کدام از دوستان فمنیستش در دانشگاه اسمیت^۱ موافق این تصمیم او نبودند، ولی خود الا از خانه‌داری راضی بود و خوشحال بود که او و همسرش استطاعت مالی دارند. با وجود تمام اینها، هیچ وقت علاقه‌اش را به کتاب‌خوانی از دست نداد و همچنان خودش را یک خواننده‌ی مشتاق می‌دانست. تا این که اوضاع از چند سال پیش شروع به تغییر کرد. بچه‌ها بزرگ می‌شدند و دیگر مثل گذشته به کمک مادرشان نیاز نداشتند. با این اوصاف الا متوجه شد که تنهاست و اوقات فراغت زیادی دارد؛ برای همین به فکر پیدا کردن یک شغل افتاد. اگرچه دیوید از مدت‌ها قبل او را تشویق به این کار می‌کرد و آنها مدام در این باره با یکدیگر صحبت می‌کردند، ولی الا به ندرت دنباله‌ی فرصت‌های شغلی که برایش پیش می‌آمدند را می‌گرفت. وقتی هم که اقدام به مصاحبه می‌کرد، کارفرمای زیرک همیشه به دنبال فردی جوان و یا باتجربه‌تر از او بودند. الا هم که می‌ترسید باز هم در مصاحبه مردود شود، دیگر از خیر مصاحبه و کار گذشت. ولی در ماه مه سال ۲۰۰۸ بعد از چندین سال بالاخره تمام موانع شغلی او به طور غیرمنتظره‌ای ناپدید شدند. او تقریباً دو هفته قبل از سالگرد تولد چهل سالگی‌اش، در یک انتشارات واقع در بوستون^۲ مشغول به کار شد. همسرش این کار را از طریق یکی از بیماراناش (و یا شاید هم یکی از دوستانش) برای او دست و پا کرده بود. الا به عمه استر توضیح داد: «اوه، نه بابا، کار خاصی هم نیست. فقط به طور پاره وقت برای یه انتشاراتی، ارزیابی و ویراستاری کتاب انجام می‌دم.»

اما به نظر می‌رسید که دیوید کمر همت بسته تا نگذارد الا شغل جدیدش را دست کم بگیرد. با اصرار به او گفت: «بابا بیخیال، بهشون بگو که چه انتشاراتی معروفیه.» و وقتی که الا موافقتی از خود نشان نداد، دیوید با آب و تاب ادامه

1. Smith

2. Boston

داد: «استر، جای خیلی معتبریه. باید بقیه‌ی دستیارها رو ببینی! اونا از بهترین دانشگاه‌ها فارغ‌التحصیل شدن. الا تنها کسیه که بعد از چندین سال خونه‌داری رفته سرکار. حالا این چیز خاصی نیست؟»

الا شدیداً مایل بود بداند همسرش دقیقاً به خاطر این که او را از حرفه‌اش دور کرده احساس گناه می‌کند یا به خاطر خیانت‌هایش؟ از نظرِ الا، این همه شور و اشتیاق همسرش نسبت به شغل او دلیل دیگری نداشت جز همین دو مورد.

دیوید که همچنان لبخند به لب داشت، حرفش را ادامه داد: «من به این میگم جسارت. همه‌مون به الا افتخار می‌کنیم.»

«اون یه نعمته، همیشه هم بوده.» لحن عمه استر به قدری احساساتی بود که انگار خودِ الا در آنجا حضور نداشت و برای آوردن چیزی از سرمیز بلند شده بود.

تمام اعضای خانواده با عشق به الا خیره شدند. حتی آوی غرنزد و اورلی هم انگار برای یک بار هم که شده به چیزی غیر از ظاهر خودش توجه کرد. الا سخت در تلاش بود تا به خاطر این همه مهربانی خوشحال باشد، ولی خستگی شدیدی در وجودش احساس کرد. آرزو کرد که یک نفر موضوع بحث را عوض کند.

دختر بزرگترش ژانت، انگار از آرزوی الا باخبر شد و یک مرتبه وسط حرف آنها پرید: «منم یه خبر خوب دارم.»

همه رو به او کردند و منتظر خبرش شدند.

ژانت گفت: «من واسکات^۱ تصمیم گرفتیم ازدواج کنیم. اوه، می‌دونم شماها چی می‌خواین بگین! که ما هنوز دانشگاهمون رو تموم نکردیم و این حرفا. ولی شما هم باید ما رو درک کنین، هردوی ما آمادگی‌اش رو داریم.»

صمیمیتی که تا همین یک دقیقه‌ی پیش در میانشان جاری شده بود یک مرتبه از بین رفت و سکوت آزار دهنده‌ای دور میز آشپزخانه حاکم شد. اورلی و آوی نگاه‌هایی پراز سوال بین خودشان رد و بدل کردند. عمه استر هم در حالی که یک لیوان آب سیب را محکم در دستش گرفته بود در جا خشکش زد. دیوید که انگار دیگر اشتهايش کور شده بود چنگالش را کنار گذاشت، بعد با چشمان قهوه‌ای روشن خود که چین خنده‌ی عمیقی در گوشه‌ی آنها افتاده بود به ژانت چپ‌چپ نگاه کرد. لبخند زد و چیزی نگفت. یک مرتبه مثل این که یک قلپ سرکه قورت داده باشد، لب و لوچه‌اش آویزان شدند.

ژانت با ناله گفت: «عالیه! فکر می‌کردم شما هم توی خوشحالی من شریک می‌شید، ولی به جاش این برخورد سرد رو باهام داشتین.»
 «توالان گفتمی داری ازدواج می‌کنی.» دیوید طوری این حرف را زد که انگار خود ژانت نمی‌دانست چه چیزی گفته و باید همین حالا از آن باخبر شود.
 «بابا، می‌دونم از نظر شما یکم زوده؛ ولی اسکات چند روز پیش ازم خاستگاری کرد. من هم جواب مثبت بهش دادم.»

الا پرسید: «آخه واسه چی؟»

از طرز نگاه ژانت، الا متوجه شد که انتظار چنین سؤالی را نداشت. ژانت دلش می‌خواست تا از او پرسند «کی؟» و یا «چطور؟» چون در این صورت یعنی می‌توانست برای خرید لباس عروس خودش را آماده کند. اما این که پرسند «چرا؟» مشکلی به مشکلات قبل او اضافه می‌کرد و او کاملاً جا خورده بود.
 «فک کنم چون دوش دارم.» لحن او کمی متکبرانه بود.

الا با اصرار گفت: «عزیزم، منظور من این بود که این همه عجله واسه چیه؟ نکنه چیزی رو از ما قایم می‌کنی؟»

عمه استر با چهره‌ای عبوس خودش را در صندلی جابجا کرد. نگرانی در چشمانش موج می‌زد. یک قرص ضد اسید معده از جیب خود درآورد و مشغول جویدن آن شد.
 آوی خنده‌کنان گفت: «اگه ازدواج کنی من دایی میشم.»

الا دست ژانت را در دست خود گرفت و به آرامی فشرد. «تو همیشه می‌تونی حقیقت رو به ما بگی. خودتم اینو می‌دونی مگه نه؟ هرچی هم که بشه ما باز هوات رو داریم.»

ژانت در همین حال که دست خودش را می‌کشید بالحن تندی گفت: «مامان میشه لطفاً بس کنین؟ من هیچ چیزی ازتون قایم نمی‌کنم. دارین دستپاچه‌ام می‌کنین.»
 الا بالحن آرامی پاسخ داد: «من فقط می‌خواستم کمک کنم.» این اواخر حفظ آرامش برای او بسیار سخت شده بود.

«منظورت توهینه؟ مثل این که ازدواج من و اسکات رو به مسخره گرفتین! اصلاً به ذهنتون رسیده که شاید، فقط شاید، برای این می‌خوام باهاش ازدواج کنم که چون عاشقشم؟ ما هشت ماهه که همدیگه رو می‌شناسیم.»

الا با شنیدن این حرف خنده‌اش گرفت و گفت: «اوه، بله، مثل این که تونستی توی هشت ماه شخصیت یه مرد رو بشناسی! من و بابات تقریباً بیست ساله که با

هم ازدواج کردیم، ولی حتی ادعاش رو هم نداریم که همه چیز رو درباره‌ی همدیگه می‌دونیم. هشت ماه برای اینطور روابط خیلی کمه!»

آوی لبخندی زد و گفت: «خود خدا هم توی شش روز کل دنیا رو آفرید.» ولی نگاه‌های سرد افراد پشت میز او را دوباره وادار به سکوت کرد.

دیوید که متوجه تشدید نگرانی‌ها شده بود، به دختر بزرگ خود خیره شد و چینی به پیشانی خود انداخت. یک مرتبه سکوت را شکست و گفت: «عزیزم، مامانت می‌خواد بهت بگه که رابطه‌ی به‌حیثه، ازدواج هم یه بحث دیگه.»

ژانت پرسید: «ولی بابا، فکر می‌کنی این رابطه تا ابد قراره همین شکلی بمونه؟»
 الا نفس عمیقی کشید و گفت: «رک و راست بهت می‌گم، ما انتظار داشتیم که تویکی بهتر از اسکات رو برای خودت پیدا کنی. تو برای این که درگیر روابط جدی بشی هنوز خیلی کوچیکی.»

ژانت با صدای بسیار آرامی که به سختی قابل شنیدن بود، گفت: «می‌دونین دارم به چی فکر می‌کنم مامان؟ این که شما فکر می‌کنین قراره چیزهایی که خودتون ترسش رو داشتن سر من هم بیاد. ولی به این دلیل که شما توی سن خیلی پائین ازدواج کردین و وقتی که همسن من بودین بچه‌دار شدین، قرار نیست من هم اشتباه شما رو دوباره مرتکب بشم.»

صورت الا آنچنان سرخ شد که انگار سیلی محکمی به او زده باشند. یک مرتبه بارداری سخت خود را موقع تولد زود هنگام ژانت به یاد آورد. دخترش وقتی که نوزاد بود و بعد هم که به راه افتاد، تمام توان الا را تحلیل برد. به همین علت او تا بارداری بعدی خود شش سالی وقفه انداخت.

دیوید در حالی که سعی می‌کرد از راه دیگری ژانت را متقاعد کند، با احتیاط شروع به صحبت کرد: «عزیز دلم، وقتی که تو با اسکات رابطه‌ی آشناییت رو شروع کردی خیلی برات خوشحال بودیم. اون پسر خیلی خوبیه. ولی کی می‌دونه بعد از فارغ‌التحصیلی چی پیش میاد و نظرت چه تغییری می‌کنه؟ شاید شرایط اون موقع کلاً عوض بشه.»
 ژانت سر خود را مختصر تکانی داد و وانمود کرد که راضی شده است. سپس گفت: «نکنه این مخالفت‌ها واسه اینه که اسکات یهودی نیست؟»

دیوید چشمان خودش را با ناباوری گرد کرد. او همیشه افتخارش این بود که یک پدر روشن فکر و با فرهنگ است و هیچ وقت در رابطه با نژاد، مذهب و یا جنسیت کسی در خانه و پیش بچه‌هایش نظر منفی نمی‌دهد.

اما ژانت مصمم به نظر می‌رسید. او رو به مادر خود کرد و پرسید: «می‌شه تو چشم‌ام نگاه کنین و بگین اگه اسکات یه جوون یهودی به اسم آرون^۱ بود بازم همین مخالفت‌ها رو نسبت بهش داشتین؟»
در لحن ژانت نیش و کنایه موج می‌زد. الا می‌ترسید که دخترش از این بیشتر احساساتی شود.

«عزیزدلم، من راستش رو بهت میگم، حتی اگه تو خوشت نیاد. می‌دونم که جوونی و عشق و عاشقی چقدر قشنگه. باور کن می‌دونم. ولی ازدواج با یه نفر که گذشته‌اش با تو متفاوته ریسک خیلی بزرگیه. ما به عنوان والدینت می‌خوایم مطمئن بشیم کاری که می‌کنی درسته.»

«از کجا می‌دونین کاری که از نظر شما درسته برای من هم خوب باشه؟»
الا با شنیدن این سوال کمی سردرگم شد. آهی کشید و پیشانی خودش را ماساژ داد، مثل این که درد می‌گرن به سراغش آمده بود.
«مامان من عاشقشم. براتون مفهومی نداره؟ تا حالا کلمه‌ی عشق به گوشتون خورده؟ اون باعث میشه قلبم تندتر بزنه و احساس امیدواری کنم. من نمی‌تونم بدون اون زندگی کنم.»

الا پیش خود خندید. او ابداً دلش نمی‌خواست که احساسات دخترش را به سخره بگیرد، ولی احتمالاً با آن خنده‌ی بیجا همین کار را کرده بود. یک مرتبه نگرانی شدیدی در دلش رخنه کرد، ولی علت این نگرانی را نمی‌دانست. او قبلاً بارها با ژانت جروب‌بحث کرده بود، ولی انگار این بار فرق داشت و ماجرا جدی‌تر بود.
ژانت با لحنی تحقیرآمیز در جواب آن خنده گفت: «مامان، اصلاً تا حالا عاشق شدی؟»

«اوه، یکم فرصت بده من هم حرفم رو بزنم! دست از خیال‌پردازی بردار و یکم واقع‌بین باش، می‌تونی؟ تو خیلی...» الا یک مرتبه نگاهی به پنجره انداخت و در ذهن خود به دنبال کلمه‌ای تکان‌دهنده و تاثیرگذار گشت. تا این که در نهایت آن کلمه را پیدا کرد: «... رومانتیک شدی!»

ژانت با دلخوری پرسید: «مگه رومانتیک شدن بده؟»

الا به فکر فرو رفت و از خود پرسید: بیراه هم نمی‌گوید، مگر رومانتیک بودن چه ایرادی دارد؟ از چه موقعی این مسئله باعث آزار او شده بود؟ این سؤال‌ها در گوشه‌ی ذهنش جولان می‌دادند ولی او نتوانست جوابی برایشان پیدا کند. برای

همین همان حرف‌ها را دوباره تکرار کرد: «عزیزم، بیخیال دیگه. خبرداری که توی چه قرنی زندگی می‌کنی؟ اینو خوب تو سرت فرو کن، دیگه گذشت اون دوره‌ای که زن‌ها با مردی که عاشقش بودن ازدواج می‌کردن. الان اگه پاش بیفته، کسی رو انتخاب می‌کنن که می‌تونه یه پدر خوب و یه همسر قابل اعتماد باشه. عشق فقط یه حس شیرینه که یهوسراغت میاد و یهوهم از دلت میره بیرون.»

وقتی که صحبت‌هایِ اِلا به پایان رسید رو به همسر خود کرد. دیوید با آرامش دست‌های خود را در هم گره کرده و طوری به اِلا چشم دوخته بود که انگار برای اولین بار او را می‌بیند.

ژانت گفت: «می‌دونم دلیل این کارهاات چیه؛ توبه خوشحالی و سرزندگی من حسودیت میشه. دلت می‌خواد از من یه زن خونه‌دار و غمگین بسازی. دلت می‌خواد من هم یکی بشم مثل تو، مامان.»

احساسی عجیب در اعماق دلِ اِلا شکل گرفت. انگار سنگی بزرگ روی سینه‌اش سنگینی می‌کرد. آیا او یک زن خانه‌دار و غمگین بود؟ یک مادر میانسال که در زندگی شکست خورده‌ی خود گرفتار شده بود؟ آیا فرزندان و حتی همسرش او را چنین زنی می‌دانستند؟ دوستان و آشنایانش چه فکری می‌کردند؟ یک مرتبه احساس کرد که همه نسبت به او دلسوزی می‌کنند. این تردید آنقدر برایش دردناک بود که نفسش را بند آورد.

دیوید در حالی که اخم کرده بود رو به ژانت کرد و گفت: «تو باید از مامانت معذرت‌خواهی کنی.»

اِلا با ناراحتی گفت: «عیبی نداره. من انتظار معذرت‌خواهی از کسی رو ندارم.» ژانت با حالت تمسخرآمیزی به مادر خود نگاه انداخت. بدون هیچ حرفی صندلی خود را عقب کشید، دستمال سفره‌اش را به آن طرف پرت کرد و از آشپزخانه بیرون رفت. او رلی و آوی هم بعد از یک دقیقه بدون هیچ حرفی به دنبال او از آشپزخانه بیرون رفتند. شاید آنها برخلاف همیشه از خواهر بزرگترشان طرفداری می‌کردند و یا شاید هم از حرف‌های بزرگترها خسته شده بودند. عمه استر هم در حالی که با خشم آخرین قرص معده‌اش را می‌جوید، زیر لب بهانه‌ای آورد و بعد از آشپزخانه خارج شد. اِلا و دیوید همانجا ماندند. احساسی آزاردهنده در میانشان حاکم شده بود. این احساس پوچی، اِلا را بسیار آزار می‌داد. هر دوی آنها می‌دانستند که این احساس هیچ ارتباطی با ژانت و یا رفتار آن دو قلوها ندارد.

دیوید چنگالش را دوباره برداشت و مدتی به آن نگاه کرد. سپس افکارش را برزبان آورد: «پس که اینطور. یعنی تو با مردی که عاشقش بودی ازدواج نکردی؟»
«اوه، دیوید لطفاً بس کن. منظور من این نبود.»

دیوید در حالی که همچنان به چنگالش نگاه می‌کرد، گفت: «پس منظورت چی بود؟ وقتی که با هم ازدواج کردیم فکر می‌کردم عاشقمی.»

الا در جواب گفت: «من اون موقع عاشقت بودم.» ولی نتوانست حرف دیگری بزند.

دیوید با چهره‌ای گرفته سوال کرد: «خب پس کی عشقت به من از بین رفت؟»

الا مثل کسی که تا به حال عکس خودش را ندیده و تازه یک آینه در مقابل صورتش گرفته است، با حیرت به همسرش چشم دوخت. آیا عشق او نسبت به همسرش از بین رفته بود؟ الا تا به آن موقع هیچ وقت این سؤال را از خودش نپرسیده بود. خواست تا جوابی به دیوید بدهد ولی هیچ کلمه‌ای به ذهنش نرسید. از صمیم قلبش می‌دانست که آن دو می‌بایست نگران خودشان باشند، نه فرزندان‌شان. باید خودشان را تغییر می‌دادند، ولی در عوض هر دو همان شیوه‌ای که دیگر در آن استاد شده بودند را در پیش گرفته بودند: یعنی بیهوده سپری کردن زمان و انجام کارهای روزمره و تکراری.

الا دیگر قادر نبود تا این غم و ناراحتی را در دلش پنهان کند، یک مرتبه اشک از چشمانش سرازیر شد. بدون این که خودش خبر داشته باشد این احساس با او عجین شده بود. دیوید چهره‌ی مضطرب خود را از او گرفت. الا می‌دانست که دیوید دلش نمی‌خواهد گریه‌ی او را ببیند، خود الا هم نمی‌خواست در مقابل همسرش گریه کند. خوشبختانه در همان لحظه، صدای زنگ تلفن به گوش رسید و آنها را از شرایط پیش آمده نجات داد.

دیوید گوشی تلفن را برداشت و گفت: «الو... بله، همین جاست. لطفاً به لحظه صبر کنین.»

الا خودش را جمع و جور کرد و در حالی که تمام تلاشش را می‌کرد تا سرحال به نظر برسد، گفت: «بله، الا هستم.»

صدای زن جوانی از پشت تلفن به گوش رسید: «سلام، میشل^۱ هستم. ببخش که آخر هفته مزاحمت شدم. همین دیروز استیو^۲ ازم خواست که باهات حرف بزنم، ولی پاک یادم رفت. خواستم بپرسم، فرصت کردی که کار اون دست‌نوشته رو شروع کنی؟»

«اوه.» الا آهی کشید و کاری که به او محول شده بود را تازه به خاطر آورد. مطالعه‌ی یک رمان از نویسنده‌ای ناشناس و اروپایی، اولین کاری بود که آن انتشارات به او سپرده بود. بعد هم قرار بود که درباره‌اش یک گزارش مبسوط بنویسد. الا به دروغ گفت: «بهبش بگونگران نباشه. خوندنش رو شروع کردم.» میشل فردی بلند پرواز و سرسخت بود و الا نمی‌خواست در همان اول کار او را ناراحت و ناامید کند.

«اوه، خوبه! چطور کتابیه؟»

الا مکثی کرد و ندانست چه جوابی بدهد. هیچ چیزی درباره‌ی آن متن نمی‌دانست، جزاین که یک رمان تاریخی در رابطه با زندگی شاعرنامی و عارف، یعنی مولانا بود. به او «شکسپیر جهان اسلام» لقب داده بودند. الا با خنده گفت: «عه، راستش، کتابه خیلی... عرفانیه.» و آرزو کرد که عدم آگاهی خودش را با این شوخی پنهان کند.

ولی میشل کاملاً جدی بود و با لحن بی‌تفاوتی گفت: «آره، گوش کن، به نظرم براش برنامه‌ریزی داشته باش. نوشتن گزارش واسه یه همچین رمانی احتمالاً از چیزی که فکرش رو می‌کنی بیشتر طول بکشه...»

وقتی که میشل ساکت شد صدای زمزمه‌ی شخصی از آن طرف تلفن در گوشی پیچید. الا در همین لحظه تصور کرد که میشل همزمان به چندین کار رسیدگی می‌کند؛ چک کردن ایمیل‌ها، خواندن مرور کتاب یکی از نویسندگان، خوردن ساندویچ تن ماهی و کشیدن سوهان به ناخن‌هایش هنگام گفتگو با تلفن، همه و همه در یک زمان. یک دقیقه بعد میشل پرسید: «هنوز پشت خطی؟»

«آره همینجام.»

«خب خوبه. گوش کن، دارم اینجا دیوونه میشم، باید هرچه زودتر برم. فقط یادت نره که مهلت تا سه هفته‌ی دیگه‌ست.»

الا سعی کرد جدی‌تر به نظر برسد، برای همین با لحن تنیدی گفت: «می‌دونم. به موقع می‌رسونمش.»

در حقیقت، الا اصلاً مطمئن نبود که دلش می‌خواهد آن متن را نقد کند یا نه. ولی او در ابتدا از این بابت بسیار مطمئن و حتی مشتاق بود. این که اولین نفری باشد که رمان منتشر نشده‌ای را از یک نویسنده‌ی جدید و ناشناس بخواند و نقشی هرچند ناچیز در سرانجام آن داشته باشد، برای الا بسیار هیجان‌انگیز بود. ولی

حالا مطمئن نبود که آیا در این شرایط خانوادگی می‌تواند بر روی رمانی درباره‌ی یک صوفی که در قرن سیزدهم می‌زیسته تمرکز کند یا نه.

به احتمال زیاد میشل متوجه تردید او شده بود. او در ادامه پرسید: «مشکلی پیش اومده؟» و وقتی که الا پاسخی نداد، شروع به اصرار کرد: «گوش کن، تو می‌تونی بهم اعتماد کنی و حرفت رو بزنی.»

بعد از کمی سکوت، الا تصمیم گرفت تا به او حقیقت را بگوید.

«فقط این که... نمی‌دونم این روزا روحیه‌ام اونقدر مناسب هست که بتونم روی یه رمان تاریخی تمرکز کنم یا نه. البته، من به مولانا و اینطور افراد علاقه‌ی خاصی دارم، ولی باز هم موضوع این رمان برام یکم عجیبه. شاید بهتر باشه یه رمان دیگه بهم بدی. می‌دونی، یه چیزی که راحت تر باهاش ارتباط برقرار کنم.» میشل در جواب گفت: «چه طرز فکر اشتباهی. به نظر خودت کتاب‌هایی که با موضوعشون آشنایی داری رو بهتر بازخوانی و ویرایششون می‌کنی؟ اصلاً هم اینطور نیست! نباید به این خاطر که توی ماساچوست زندگی می‌کنی، فکر کنی فقط رمان‌هایی که توی همینجا نوشته میشن رو باید ویرایش و نقد کنی، درست می‌گم؟» الا گفت: «منظور من این نبود...» بلافاصله متوجه شد که عصر امروز بارها و بارها این جمله را تکرار کرده است. به همسر خود نگاهی انداخت تا ببیند آیا او هم متوجه تکرار این جمله شده یا نه. ولی نمی‌شد از حالت چهره‌ی دیوید چیزی فهمید. «ما بیشتر مواقع مجبور می‌شیم کتاب‌هایی رو بخونیم که اصلاً ربطی به زندگی مون ندارن. این جزئی از کارمونه. من تو همین هفته یه کتابی رو تموم کردم که نویسنده‌اش یه زن ایرانی بود و قبلاً توی تهران یه خلاف‌کار به تمام معنا بود. آخرش هم مجبور شد از کشورش فرار کنه. اونوقت باید بهش می‌گفتم که به جای من کتابش رو به یه انتشاراتی توی خود ایران بفرسته؟»

الا احساس حماقت کرد و زیر لب گفت: «نه، البته که نه.»

«این که مردم با این کتاب‌ها با اونور دنیا ارتباط برقرار کنن و فرهنگ کشورهای دیگه رو بشناسن خوب نیست؟»

«البته که هست. ببین، فراموش کن من چی گفتم. قبل از اون مهلتی که گفتم گزارشش رو می‌ذارم روی میزت.» سرانجام الا تسلیم شد؛ در حالی که به خاطر طرز برخورد میشل که مثل احمق‌ها با او رفتار کرده بود و همینطور به خاطر خودش که باعث این اتفاق شده بود، احساس تنفر و عصبانیت در وجودش فوران می‌کرد.